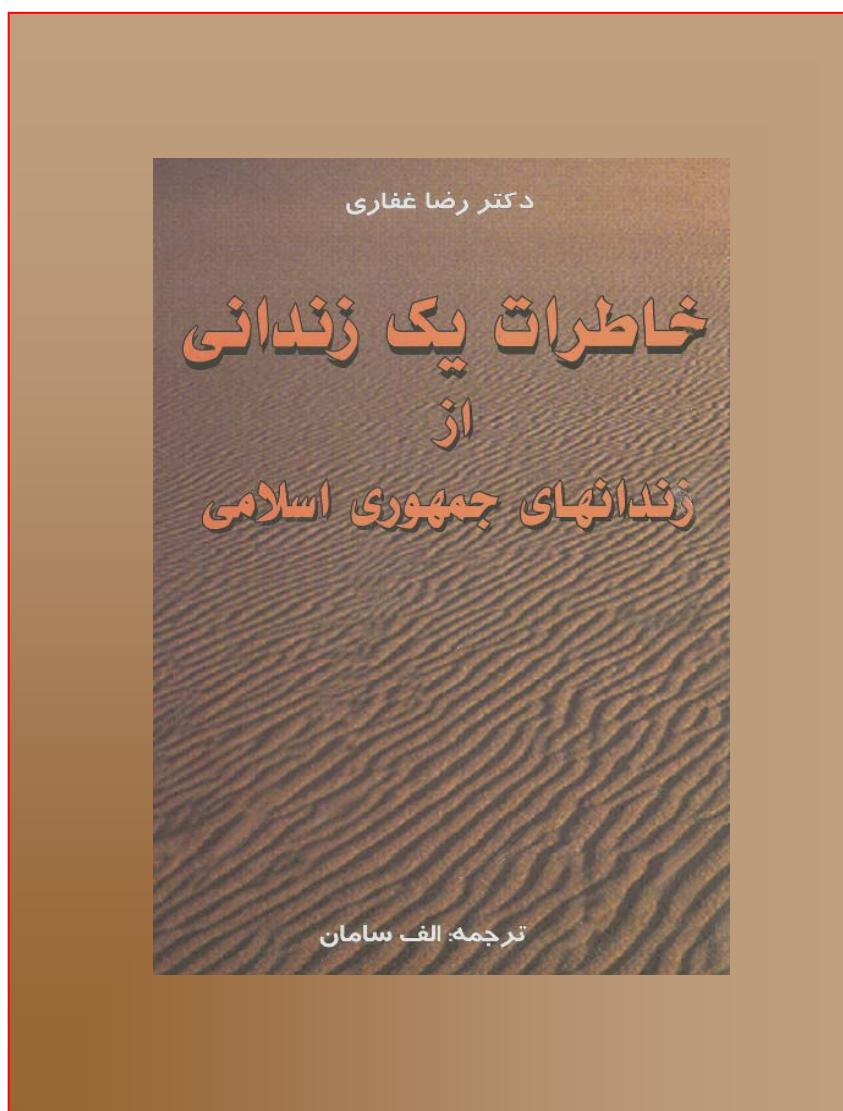


روایت زندانهای جمهوری اسلامی از زبان زندانیان

سیاسی

ب. آزاده - ب. آذرکلاه



این ها ۲۰ درصد زندانیان مجاهد بودند آن ۸۰ درصد بقیه را در گوهر دشت تماماً اعدام کردند. «کمیسئون مرگ» ظرف يك ماه برای حدود ۱۰۰۰ زندانی مجاهد در گوهر دشت حکم مرگ صادر کرد. هنوز نوبت چپ نرسیده بود.

من در طول سال های زندان با بسیاری از مجاهدین رفیق و دمخور بودم و به خصوص نگران آن زندانیان مجاهدی بودم که می شناختمشان. در مورد روشن بلبلیان دانشجوی دانشکده اقتصاد دانشگاه تهران نظرشان را پرسیدم که با او در قرنطینه قزل حصار همراه بودم. در آن زمان مشکلات گوارشی شدیدی داشت. همراهانش گفتند او دایم به ما هشدار می داد و می گفت «داریم به دام رژیم خمینی می افتیم ما. دارند مثل خیار تکه تکه مان می کنند!» وقتی در برابر «کمیسئون مرگ» حاضر شد از او پرسیدند که اتهامش چیست گفته بود منافق. از او پرسیدند حاضر است در مصاحبه تلویزیونی شرکت کرده و مجاهدین را محکوم کند او گفته بود بلی حاضر است. نیری دوباره پرسیده بود حاضری طوماری علیه رهبری مجاهدین امضاء کنی؟ او گفته بود بلی حاضرم. آخرین سنوال نیری از روشن این بود آیا حاضری در مورد ۵ نفر سرموضعی به مقامات زندان اطلاعات بدهی و همکاری اطلاعاتی با ما داشته باشی؟ اما روشن فردی استوار بود و هرگز تن به خفت نداد و در ۲۲ مرداد سال ۱۳۶۷ سر به دار شد. یادش گرامی باد.

در مورد حمید پرسیدم همان مجاهدی که در مراسم یادبود حسن صدیقی زندانی هم بندم در بند يك گوهر دشت شعر خوانده بود. او قبلاً تواب بود در اوین و قزل حصار تواب شده بود. محاکمه اش مدت ها قبل پایان یافته بود. اما او اعدام شد چون در دادگاه خود را «مجاهد» خوانده بود.

از رفقای مقاوم دیگری که در بند ۱ گوهر دشت در فاصله سال های ۶۶ تا ۶۷، در حرکت های اعتراضی نقش فعالی داشتند، رفیقی به نام بهمن رونقی بود که متعلق به حزب رنجبران بود و در جریان اعدام ها، با دفاع نظری از مارکسیسم و مخالفت با جمهوری اسلامی، در مقابل تریبون مرگ اعدام گردید. یادش گرامی باد. از رفقای اقلیت در این دوره، در بند ۱ گوهر دشت، فرخ قهرمانی بود که سرفراز از مقابل تریبون مرگ جان سالم بدر برد. مجاهد دیگری که در قزل حصار در نوران حاج داود، سر موضعی بود در سلول

۲۱ بند ۱ با ما بود، خوشبختانه سرفراز از دست کمیسیون مرگ نجات یافت، نام او ایرج مصداقی است.

سرانجام از بند فرعی ۲۰ در طبقه همکف خبرهایی دایر بر تأیید نهایی اعدام‌های جمعی دریافت کردیم. بندیان آنجا رو به محوطه زندان بودند و از پنجره‌ای آمد و رفت تریلی‌های بزرگ حمل گوشت را دیده بودند. گاهی در شبانه روز چندین تریلی گوشت از آنجا خارج می‌شد. آنها در مورد این آمد و شدها کنجکاو شده و با توجه به شایعه‌ها ۲۴ ساعته کشیک داده بودند. روزی يك تریلی در میدان دیدشان می‌ایستد درش باز می‌شود پر از بسته‌های بلند بوده است. پاسدارها به بالای بسته‌های بزرگ پلاستیک رفته و بسته‌های مشابهی را روی آنها جا می‌داده اند تا ظرفیت تکمیل شود. هر بسته در يك کفن پلاستیکی پوشیده شده و سر و تهش را بسته بودند. با توجه به حالت لغزان زیر پای پاسداران می‌فهمند که محموله‌ها چیزی جز اجساد اعدام شدگان نیست. این کامیون‌های حمل گوشت مدام نعش‌های اعدامی‌ها را به گورستان‌های گمنام می‌بردند. حمل اجساد در فاصله دو ماه مرداد و شهریور ادامه داشت.

هنوز گورستان‌های جمعی جنوب تهران کشف نشده بود. جسدها را صد تا صد تا در چاله‌ها می‌ریختند و با عجله با بلدوزر رویشان را می‌پوشاندند. باران سنگینی که به دنبال آن باریده بود خاک‌ها را شست و اجساد قربانیان نمایان گردید. سگ‌ها طعمه خوبی پیدا کرده بودند. به دنبال يك توفان شدید ساکنان حلبی‌آبادهای اطراف گورستان‌های جمعی متوجه می‌شوند سگ‌های ولگرد در نقطه‌ای جمع شده‌اند بدین ترتیب بود که اجساد زندانیان شناسایی و قبرستان‌های مخفی کشف شد. خبر به سرعت همه جا پیچید. پاسداران ولایت مطلقه فقیه به سرعت دست به کار شدند و منطقه را قرق کردند و با بلدوزر به سرعت روی جسدها را با خاک پوشاندند. اما مردم حالا دیگر گورستان را شناخته بودند. خانواده‌های هزاران زندانی اعدام شده هنوز هر جمعه‌ها بر سرمزار جمعی گرد می‌آیند و برای عزیزانشان که در اسارت و مظلومیت قهرمانانه جان دادند مویه می‌کنند. اینان غالباً برای افراد حلبی‌آبادهای غذا می‌برند. هر سال در دهم شهریور ماه مراسم یادبودی در آنجا

برگزار می‌شود. یاد هزاران نفر از عزیزانی را که به جرم مردم خواهی جان باختند گرامی می‌دارند.

بسیاری از ما تا آستانه جنون دستخوش آشوب و تنش بودیم. تنها کسانی آرام بودند که عقل درستی نداشتند و در جرگه دیوانگان بودند. رژیم مدعی عدل اسلامی قبلاً آنها را دیوانه کرده بود. بسیاری از ماها شب و روز در مورد وضعیت موجود و آینده‌ی نه چندان دور که در انتظارمان بود می‌اندیشیدیم. و دایم نگران بودیم. همه باید فرایند «تریبون مرگ» را طی می‌کردیم. آیا می‌توانستیم از دام پهن شده رژیم رهایی یابیم؟ چگونه قادر می‌شدیم از فاجعه پیش روی خود نجات پیدا کنیم؟ تماس مداوم با سایر بندها همه هستی و زندگی ما را تشکیل می‌داد.

در هفته دوم شهریور يك روز صبح متوجه شدیم بند طبقه زیر خالی شده است. دیگر لازم نبود فکر کنیم. می‌دانستیم رفقای قهرمان مان را به کجا برده‌اند.

در داخل بند دیدارهای طولانی برگزار کردیم تا نحوه رفتارمان در مقابل «تریبون مرگ» را مرور کنیم. چه بگوییم و چگونه زندگی مان را نجات بدهیم؟ در این زمان در درون بند از آزادی نسبی بر خوردار بودیم. پاسداران سرشان گرم فعالیت خدایسندانه و اجرای عدل رژیم جمهوری اسلامی بود. اما ما هم مجبور بودیم هوش و حواس مان را متمرکز کنیم. مبادا کسی گزارشی از بند به «تریبون مرگ» بفرستد. میبایست مواظب عناصری باشیم که زیر فشار در شرایط جانفرسا شکننده بودند. می‌دانستیم اعتراف به کمونیست یا سوسیالیست یا حتی مخالفت به رژیم اسلامی حکم مرگ دارد. قرار بر این شد که هر زندانی خودش تصمیم بگیرد که دفاع ایدئولوژیک بکند یا نکند. بگوید نماز می‌خواند یا نمی‌خواند. در بازجویی‌های قبلی در زندان غالباً از پاسخ رک و راست به این پرسش طفره می‌رفتیم. وقتی از زندانی می‌پرسیدند حاضر به همکاری با رژیم هست یا نه؟ زندانی میبایست به دقت جواب بدهد. در مرحله کنونی نماز خواندن و یا نخواندن زندانی مشکل اصلی ما نبود. دفاع از شرف

و تمامیت خود، رفقا و هم بندان مسأله عمده و محوری ما را تشکیل می‌داد. من در مباحثه با بچه‌های مورد اطمینان در بند گفتم بهتر است مرگ را بپذیریم و نرهای اطلاعات ندهیم. چون این منجر به بازداشت‌های بیشتر یا اعدام هم بندها می‌شود. برای من مسأله عمده این بود «آیا شرف خود و رفقاییت را فدا می‌کنی یا زندگیت را؟ اگر قرار بر سازش بود چرا ۶ سال در زندان مانده بودم؟»

هم سلولی‌ها با این نگرش موافق بودند. این بحث در سلولهای دیگر هم بازتاب داشت. در مورد زندانیان دیگر من نظرم این بود که هرکس خودش تصمیم بگیرد. موقعیت آن چنان غیرعادی بود که امکان دستیابی به «رای بند» به طور کامل وجود نداشت. نمی‌شد تصمیمی کلی گرفت و همه را به اطاعت از آن وادار کرد. هرزندانی میبایست در لحظه حساس و به فاصله چند ثانیه تصمیم‌گیری کند. هر فرد باید مصمم گردد که چگونه از هم بندها حمایت کند و در عین حال چگونه از مهلکه موجود جان سالم بدر ببرد. چگونه از شرف خود و دیگر همبندان حفاظت نماید.

نویت به ما هم رسید. پاسداران مرگ به بند وارد شدند. همه مان را از سلول‌ها به بند آوردند چشم بند زدند. ما را از طبقه سوم که بندمان بود به طبقه همکف بردند. همه چیز و همه جا خاموش بود. هر یک از ما دست راست روی شانه نفر جلو گذاشته بودیم. ما را به راهرو درازی بردند که زندانیان دیگر نیز بودند. چهار زانو روی زمین به صف نشستیم. سر صف به «اتاق تفتیش» باز می‌شد. در آنجا یکایک زندانیان مورد تفتیش «تریبون مرگ» قرار می‌گرفتند. سرعت کار محاکمه آنقدر زیاد بود که هر ۲ یا ۳ دقیقه یک زندانی را صدا می‌زدند. دو ساعتی طول کشید تا من سر صف رسیدم. نویتم شد به اتاق تفتیش هدایت شدم. روی صندلی نشاندندم از من خواستند چشم بندم را بردارم. دیدم چهار نفر رو به رویم نشسته‌اند. یک نفرشان را شناختم او از جلادان انگشت‌نمای رژیم اسلامی بود. حاجی نیری پشت میز نشسته بود. او رئیس شعبه یک دادگاه اوین بود به همراه مبشری که رئیس شعبه دو دادگاه بوده کارشان در وهله اول رسیدگی به سازمان‌های چپ و مارکسیست و مخالفان رژیم بود. در فاصله سال‌های ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۷ آنها حکم اعدام هزاران زندانی سیاسی را

صادر کرده بودند. حاجی مبشری قبلاً در سال ۱۳۶۲ مرا محاکمه کرده بود. علاوه بر نیری اشراقی در سمت دادستان و رئیسی در سمت معاون دادستان و پورمحمدی به عنوان نماینده (واواک) از اعضای «کمیسیون مرگ» بودند.

دو نفر دیگر نیز جزو «تریبون مرگ» بودند. یکی حاجی ناصریان (نام واقعی اش حاجی مغیثه ای بود اما نمی خواست هویت واقعی او شناخته شود) در مقام دادیار زندان و دیگری حاج داود لشکری مسئول امنیت زندان. به جز افراد اخیر بقیه آخوند بودند.

«تریبون مرگ» می خواست بداند زندانی مرتد و کمونیست و یا مجاهد مخالف نظام اسلامی هست یا نه. از همه زندانیان همان سؤال ها را می کردند. بنا بر این هر زندانی مورد خاصی نداشت. هیأت تفتیش به فرمان خمینی تشکیل شد. وی به موجب فتوایی خواهان ریشه کن شدن «منافقها، مرتد ها کمونیست ها شده بود.»

حاجی نیری گفت: «امام از ما خواسته بین زندانیانی که با جمهوری اسلامی مان موافق اند و آنهایی که مخالف اند تمایز قایل شویم. ما بر این اساس عفو زندانیان را بررسی می کنیم.» به بعضی زندانیان گفته بود: «دادگاه به همه مشکلات شما رسیدگی می کند» به بسیاری از مجاهدینی که در روزها و هفته های اول در مقابل این «تریبون مرگ» قرار گرفته بودند بنا به گفته مجاهدینی که از بند رسته بودند نیری می گوید «آقای ... ما هیئت رسیدگی به عفو زندانیان هستیم و به فرمان امام به زندان آمده ایم تا به پرونده شما رسیدگی کنیم.»

سؤال اول: «شما مسلمانید؟»

پاسخ من:

«من در يك خانواده مسلمان به دنیا آمدم. اما در خانواده ما مراسم مذهبی اجرا نمی شد. پدرم تا دوران جوانی من دایم الخمر بود.»

- آیا پیش از زندانی شدن نماز می خواندید؟ آیا حالا نماز می خوانید؟

- نه من در زندان نماز نمی خوانم. قبل از زندان هم نماز نمی خواندم.

نخواستم به خودم و دیگران دروغ بگویم و برای تظاهر نماز بخوانم.

سؤال سوم: به کدام گروهك وابسته ای؟

- من در همه بازجویی‌ها و دادگاه گفته‌ام و بر این حقیقت تأکید داشته‌ام که عضو هیچ سازمانی نبوده‌ام و نیستم. (در تمام بازجویی‌های پیشین همین پاسخ را داده بودم و حتی حالا حاضر نبودم پاسخ دیگری بدهم).
- تحلیل شما از انقلاب اسلامی چیست؟

- رژیم اسلامی شکلی از حکومت برمبنای اقتدار روحانیت شیعه به رهبری امام خمینی است که پس از انقلاب توده‌ای بر علیه رژیم شاه روی کار آمد. (پاسخی ظریف و مبهم بود. همانند برداشتی بود که بعد از سال ۱۳۶۰ برخی از گروه‌های چپ از رژیم اسلامی داشتند و سازمان ما از آن به عنوان کاست حکومتی یاد می‌کرد).

سئوال چهارم: آیا وقتی به بند برگردی حاضری نماز بخوانی؟

- به دلیل شکستن مهره‌های پشتم قادر به نماز خواندن نیستم. در درمانگاه همه اسناد مربوط به من وجود دارد.

- خوب نشسته بخوان! به خاطر ترک نماز، ۵۰ ضربه شلاق خواهی خورد و هر وعده که نخوانی ۱۰ ضربه شلاق اضافه خواهد شد. حالا برو بیرون کم شو نفر بعدی!

تمام شد همه اش ظرف ۳ دقیقه تمام شد. بیش از آن که به خود ایم به همان سرعتی که به «تریبون مرگ» آورده بودندم به همان سرعت بیرون بردند. توانسته بودم دادگاه را به خوبی سپری کنم. مهم این بود که به سازش تن درندادم. کسی را درگیر نکردم و چیزی عاید حضرات نشد. اما دروغ هم نگفته بودم. می‌توانست زندگیم طی آن سه دقیقه تمام شود. کار فقط با شلاق ختم شده بود. اما همه مثل من شانس نیاوردند. هزاران نفر قبل از ما جان باختند تا ما توانستیم «طرح فرار» از چنگ «هیأت تفتیش» را تهیه کنیم.

حاج داود پهلویم آمد به پشتم زد و گفت بلند شو چشم بندت را بزن. از اتاق تفتیش خارج کردند و به صف شلاق خورها فرستادند. فقط صدای ناله زندانیانی را می‌شنیدم که شلاق می‌خوردند، اما آن سوی در «کمیسون مرگ» صف زندانیانی بود که تا چند لحظه دیگر به دار آویخته می‌شدند.

وقتی نگاهشان کردم صدای حاج ناصرین را شنیدم که می‌گفت:

«خمینی عزیزم بگو تا خون بریزم» مخاطبین این فریاد رعشه آور و

مرگبار زندانیان بی پناهی بودند که به صف در انتظار اعدام جمعی ایستاده بودند. «سالن دارزتی» در انتظارشان پر و خالی می شد. صدای حاجی داود لشکری از آن سو بلند شد:

«وصیقامه ها یادتان نرود! نترسید وصیت کنید!»

او هم خطابش به زندانیان صف اعدامی ها بود. سرود مرگ و ترانه شادی لاشخواران با صدای کسانی که روی تخت شلاق می خوردند و ناله می کردند و نعره سر می دادند درهم آمیخت. انگار که فریادها از قعر جهنم بر می آمد.

صف ما به کندی جلو می رفت. پاسداران صف اعمال شکنجه درست کردند. در صف مردان زندانی و میزها در انتظار زندانیان بود. یکی یکی زندانیان را دمر روی میز می خوابانند و با کابل به کف پاها شلاق می زدند. اگر کسی پایش را جا به جامی کرد شلاق به هدف نمی خورد بابت هر مورد ۳ شلاق اضافه می زدند. حالاتازه یادمان باشد که ما جزو خوش شانسی ها بودیم و از مرگ رسته بودیم.

در همین هفته بود که از طریق مورس از رفیقی به نام محمدعلی بهکیش که راه کارگری بود از بند فرعی ۲۰ خیرهایی رسید. در آن بند توده ای ها به سر می بردند. بند فرعی ۲۰ در طبقه همکف بود و کشتارگاه در تیررس نگاه قرار داشت. بهکیش گفتگوی یکی از حاکمان شرع نظام مقدس اسلامی را در زندان یعنی نیری را شنیده بود که با یکی از مأموران اعدام صحبت می کرد. خبر این بود:

«مأمور اعدام به حاج نیری گفت: «ده دقیقه کافی نیست وقتی بعد از ده دقیقه آنها را از چنگک پایین می آوریم بعضی هنوز جان دارند. لطفاً وقت بیشتری برای این کار بگذارید. نیری می گوید: «وقت اضافی نداریم همان ده دقیقه کافی است» و مأمور اعدام می پرسد: «چرا تیربارانشان نمی کنیم؟ این که خیلی سریع تر است؟» نیری می گوید: «اینجا امکاناتمان زیاد نیست وقتی نعش کش ها در خیابان ها به حرکت در می آیند خون ازشان راه می افتد. می خواهید همه عالم بفهمند ما این جا چکار می کنیم؟»

محمدعلی بهکیش اندکی بعد اعدام شد. محمود بهکیش برادرش نیز که توده‌ای بود جزو اعدامی‌ها بود.

توده‌ای‌ها و فدائیان اکثریت در بند ۲۰ از وضعیت برآورد نادرستی داشتند. آنها فکر می‌کردند رژیم فقط مجاهدین و چپ‌های انقلابی و سر موضعی را تصفیه می‌کند. بخش زیادی از آنها وقتی به «تریبون مرگ» برده شدند گفتند مارکسیست هستند اما از نظام جمهوری اسلامی پشتیبانی می‌کنند. در نتیجه ۹۰ درصد افراد بند ۲۰ و از جمله آن عده از اعضای کمیته مرکزی حزب توده که در آنجا بودند به دار آویخته شدند. تنها معدودی از رهبران حزب نظیر نورالدین کیانوری دبیر اول حزب و احسان طبری نظریه پرداز مشهور را نکشتند تا در نمایش‌های تلویزیونی و پروژه‌های دیگر از وجودشان بهره‌گیری کنند. اعترافات او شامل ۶۰۰ صفحه خاطرات بود که واواک (وزارت اطلاعات و امنیت) رژیم چاپ و منتشر کرد. خاطرات رهبر حزب توده را وزارت اطلاعات رژیمی منتشر می‌کند که یک روزنامه نگار را در سال ۱۳۷۲ به جرم چاپ کاریکاتوری شبیه به خمینی به ده سال زندان محکوم کرد! زنده کیانوری شبه کمونیست و زندگی‌اش در سایه عمامه ملایان بیش از مرده‌اش برای رژیم سود دارد. البته نظر خود من این است که جمهوری اسلامی کمترین حقی در زندانی کردن وی نداشته و ندارد و هیچکس را نباید به خاطر عقاید گذشته یا حالش به زندان انداخت.

تلاش ما در تفسیر موفقیت آمیز رویدادهای چند ماهه زندان و کشف رویدادهای «تریبون مرگ» ثمرات خود را به بار آورد. بند ما هشیارانه عمل کرد. ترفندهای رژیم را خنثا نمود. از بند ما فقط یک رفیق اعدام شد. این رفیق که متأسفانه نام او اکنون در خاطر من نیست متعلق به خط پیکار بود. بقیه زنده ماندند. این رفیق به اعضای «تریبون مرگ» صریحاً گفته بود که کمونیست است و اعتقادی به خدا ندارد. البته شانس بند ما این بود که آخر کار به حسابمان رسیدگی کردند. در هر حال میزان تلفات مجاهدین و چپی‌ها بسیار بالا بود. برآورد من اینست که تنها در زندان گوهر دشت در آن مرحله ۱۵۰۰ نفر اعدام شدند. از این تعداد ۱۰۰۰ نفر از مجاهدین و حدود ۵۰۰ نفر از چپ‌ها، مرکب از خطوط یک، دو، سه و چهار و حزب رنجبران را شامل می‌شدند.

« مقاومت منفعلین سر موضعی »

آن عده را که از کشتار جان بدر برده بودند، بعد از شلاق زدن به يك بند جدید فرستادند. در بند جدید هر با مداد ساعت ۴ پاسداران به سلول‌ها سر می‌زدند و می‌پرسیدند «برای ادای نماز حاضرید؟» هرکس حاضر نبود او را به زیر هشت بند برای شلاق زدن می‌بردند یا میز شلاق را به بند می‌آوردند و حد و حدود خدا را اجرا می‌کردند. معلوم شد که در زندان از آن پس اوضاع بر این منوال خواهد بود. هر روز در سه وعده از همه بندهای بالا و زیر صدای ضربه‌های شلاق و تازیانه و ناله زندانیان به گوش می‌رسید.

صبح روز بعد از دادگاه، پاسداران با آن «نعره‌ای سادخویانه شان» آمدند دو رفیق از فدائیان اکثریت را که حاضر به نماز خواندن نبودند بردند. هرچند در دوران زندان آن‌ها علاقه چندانی به همدلی با زندانیان سر موضعی نداشتند ولی این دو با هم تا آن روز دوره زندان را به پایان برده بودند. در تمام مدت آنها از حرکت جمعی در زندان نوری می‌جستند. تنها غذا می‌خوردند. یکی از آنان به نام مسعود محمودی در زمان شاه هم به زندان افتاده بود. او برادر محمود محمودی از رهبران فدائیان اقلیت بود که يك سال قبل، در سال ۱۳۶۶ اعدام شده بود.

بابک نام مستعار محمود بود که پس از انشعاب سازمان در سال ۱۳۶۳ از سازمان فدائیان اقلیت جدا شد و گروهی در شمال و تهران تشکیل داد به نام «هسته کار». پس از جدایی از اقلیت و نقد آن، با رد تئوری جوخه‌های رزمی با رفقای فعال هسته‌های مخفی سازمان کارگران انقلابی ایران راه کارگر ارتباط گرفت. او تمایل خود را به مطالعه در نظرات این سازمان بیان

نمود و تقاضای ارتباط با آن سازمان و هسته‌های مخفی آن در تهران کرد. گویا این رفقا از او خواسته بودند تا از کشور خارج شود و برای گفتگو به خارج از کشور مسافرت کند. به دلایلی که تا به امروز آشکار نیست رفیق بابک دستگیر شده و او را به اوین می‌آورند. در پی آن رهبری سازمان اقلیت بیانیه ای صادر می‌کند و رفیق بابک را کفتر پر قیچی دادستانی می‌خواند و به سازمان راه کارگر هشدار می‌دهد از تماس و ارتباط با هسته او خودداری ورزد.

این اطلاعات از طریق رفقای که از اوین به گوهر دشت آمده بودند در زندان به دست من رسید. من سعی کردم با تماس با مسعود از وضعیت بابک در زندان باخبر شوم. مسعود اطلاعاتی از طریق خانواده‌اش که هر دو هفته یک بار با او ملاقات داشتند و گاهی نیز پس از بازجویی‌ها با بابک داشتند به دست می‌آورد. آخرین باری که مسعود با بابک صحبت کرده بود روزی بود که رژیم شب آن روز، بابک را اعدام می‌کرد و به او اجازه داده بود با مسعود چند کلمه ای صحبت نماید. این اطلاعات را مسعود در گوهر دشت به من داد. پس از اعدام بابک اطلاعاتی که من درمورد او داشتم با مسعود در میان گذاشتم. از این طریق ارتباطی در بند یک گوهر دشت با مسعود محمودی برقرار کردم و اخباری که از کانال‌های اکثریت و توده‌ایها می‌آمد از طریق او دریافت می‌کردم. اخبار عمومی و غیر مخفی و غیر امنیتی خودمان را نیز به آنها می‌دادم. این در مجموع شناختی بود که من از مسعود داشتم. او نه تواب بود و نه کسی را لو داده بود. ولی در حرکت‌های زندان نیز مشارکتی نداشت. در زندان، ما آنها را منفعل می‌گفتیم. ولی این منفعل‌ها یک روز پس از دادگاه همه زندانیان و زندانبانان را به تعجب واداشتند.

مسعود محمودی آن روز به پاسدارها گفت:

«وقتی به کاری ایمان ندارم انجامش نوعی تحقیر شخصیت من است» اما روی سخنش با پاسدارها و سران زندان بود نه آدم‌هایی آزاد اندیش که حرف او را بفهمند. پاسدارها از او خواستند نماز بخواند او نیز جواب رد داد. بعد او را برای شلاق زدن خواباندند و از همه بند خواستند در مراسم شلاق خوردن مسعود شرکت کنند.

مهارتشان در شلاق زدن حرف نداشت. مسعود را به سرعت روی تخت دراز کردند و ۱۰ ضربه شلاق کف پایش زدند. بعد پرسیدند حالا نماز می‌خوانی؟ و او پاسخ داد نه؟ ده ضربه شلاق دیگر زدند و پرسیدند باز هم پاسخ منفی بود. ده ضربه دیگر ۲۰، ۴۰، ۵۰ ضربه. صورتش از ضربات مشت و لگد سیاه شده بود. در پایش خون مردگی ایجاد شد. سرانجام وقتی پرسیدند بالحنی حزین و آهسته آری گفت و او را از تخت پایین آوردند و گفتند به انتظار بماند تا هم بندها او را ببرند. جراحات پایش به قدری شدید بود که نمی‌توانست راه برود.

اکنون نوبت به دوست مسعود رسید. از او پرسیدند نماز می‌خوانی یا نه او گفت:

«عنادی با رژیم اسلامی ندارم ولی نماز اجباری نمی‌خوانم.»

آنگاه زندانبانان نفر دوم را خواباندند با آرامی ۲۰ ضربه اول را در سه نوبت تحمل کرد بعد ناله و فریادش بلند شد بعد از پنجاهمین ضربه او نیز تسلیم شد.

این نورفیک درطول زندان شاهد صحنه‌هایی بودند که توسط زندانبانان بر هم بندانشان گذشته بود. کتک زدن و خونالود کردن و شکستن روحیه زندانی توسط زندانبانان. اما خودشان نخستین بار بود که تجربه می‌کردند. آنها با توجه به نگرشی که به رژیم داشتند هرگز فکر نمی‌کردند به صرف خودداری از نماز با چنان برخورد ددمنشانه‌ای رو به روشوند.

زندانیان سر موضعی که تا آن زمان چنان برخورد شجاعانه‌ای از «منفعل» ها ندیده بودند این حادثه را سرآغاز مرحله تازه‌ای از نگرش و برداشت آن‌ها از پدیده منفعل‌ها تلقی کردند. معلوم شد هرکسی می‌تواند نقشی در مقاومت زندان به عهده بگیرد. همان گونه که این دو چنان کردند. حتی در آخرین لحظه و به رغم باورهایشان و حتی برداشتی که نسبت به خود و رژیم داشتند، توانستند بایستند.

این‌ها تنها کسانی نبودند که در آخرین لحظه‌ها به گروه سر موضعی‌ها پیوستند. دیگران هم فراوان بودند. اما اگر بخواهم دریاره شان حرف بزنم باید به روزهای آفتابی‌تر بر گردم

کدام سمت مانده‌ایم. با تحولات بعدی در فدائیان و در جامعه ما با اکثریت ماندیم. به همین سبب به آنان گفتیم به رژیم اسلامی معتقدیم، آن را مرفی و در خور حمایت می‌دانیم. طی نخستین دو سال اول، با ما تا حدی خوش رفتاری می‌شد. حتی در سال اول به ما حق نشر و ابراز نظریه مخالف داده شد. در یکی دو سال اول ما حتی نشریات چپ را نیز در زندان‌ها دریافت می‌کردیم. به دنبال تلاش مجاهدین برای کودتا در خرداد سال ۱۳۶۰ اوضاع عوض شد. ما شاهد اعدام‌های دسته جمعی مردم بیگناه و مظلوم در زندان‌ها بودیم. بعد از یک سال ما را به قزل حصار فرستادند. اکثریت و حزب توده چون تقریباً یکی بودند از سایر گرایش‌های چپ جدا نگه داشته شدند. من و علی در همین دو گروه ماندیم. سپس حاج داود رحمانی در قزل حصار ما را چند دسته کرد هر بخشی را به بندی فرستاد تا مقاومت زندان‌ها را درهم شکند. بسیاری از زندانیان از ما بدشان می‌آمد. چون در آن مقطع ما متمایل به همدستی و همکاری با رژیم بودیم. در آن زمان به رغم همه این جدا کردن‌ها دید کاملاً خوش بینانه‌ای داشتیم و معتقد بودیم با اتحاد اکثریت و حزب توده، حزب واحد متحدی پدید خواهد آمد. با توقیف سران حزب توده و حمله رژیم به اکثریت در سال ۱۳۶۳، ما دستخوش حیرت شدیم. از اعترافات رهبران حزب توده سخت تکان خوردیم.

«شش ماه بعد برای چهارمین بار به دادگاه رفتیم. هیچ سند و مدرکی علیه من نداشتند. در گذشته من با رژیم پادشاهی مبارزه مسلحانه کرده بودم. مضافاً این که مدام بر حمایت خویش از جمهوری اسلامی پافشاری می‌کردم. این دادگاه نیز به نتیجه و رأی قطعی نرسید. نه محکومان کردند و نه آزاد شدیم. این بار حاکم شرع از ما خواست با بازجویان همکاری کنیم و هر اطلاعاتی در مورد زندانیان به دست آوریم گزارش دهیم. اگر این را نپذیریم آنقدر بمانیم تا بپوسیم. بنابراین وقتی از دادگاه بیرون می‌آمدم مطمئن بودم حالا حالاها لباس زندان به تن خواهم داشت.»

مسلم بود هیچک از آن دو آدم فروش نبودند و نمی‌توانستند به درخواست رژیم علیه سایر زندانیان خبر چینی کنند. من با آنها در فاصله ۱۳۶۴ تا ۱۳۶۵ در چندین بند در قزل حصار و سپس در بند یک گوهردشت در

فاصله سال ۶۶ - ۱۳۶۵ هم بند بودم. در تمام این دوره که با آنها بودم زندانیان چپ نسبت به آن دو نظر مثبتی داشتند اگر چه به طور کلی تماس فعالی با آنها نداشتند. ولی برای من تماس با آنها تجربه گرانبهایی بود. زیرا آنها در واقع از صاحبان اصلی و اولیه زندان رژیم اسلامی بودند و اطلاعات ذیقیمتی نسبت به تحولات و دوره‌های مختلف زندان داشتند. البته در مورد هراتباطی در زندان باید جوانب احتیاط را حتی با مسئول خودت اگر هم سلولت باشد مراعات کرد. این قانون عام بود و روابط با آن‌ها نیز از چنین محدودیتهایی برخوردار بود. اما این دو برخلاف گرایش سیاسی کامل به حزب توده در این سال‌ها هرگز تسلیم زندانبانان رژیم اسلامی نشدند. و هرگز در زندان متهم به خبرچینی برای رژیم ولایت مطلقه فقیه نشدند.

رفقا جلیل شهبازی و علی زارع در گوهردشت به نوبت به مقابل «تریبون مرگ» فرستاده شدند و هر دو آنها گفتند که مسلمانند و مخالفتی با جمهوری اسلامی ندارند. به همین دلیل بود که پس از پایان «تریبون مرگ» به ساختمان سوله فرستاده نشدند. ولی پس از کشتارهای دسته جمعی زندانیان سیاسی در سال ۱۳۶۷ فشار بر زندانیان زیاد شد. آنها را وادار به نماز خواندن می‌کردند. رفیق جلیل در مقابل فشار برای خواندن نماز مقاومت کرد. هر روز او را درسه وعده شلاق می‌زدند. ولی او حاضر نبود در مقابل زندانبانان سر تعظیم فرود آورد. یک روز بالاخره تصمیم خود را گرفت.

پیش از آن که نوبت نماز بعدی برسد با تکه شیشه‌ای که به دستش رسیده بود رگ دست خود را قطع کرد و پیش از آن که کسی متوجه شود در سلول خود جان داد.

علی خوش اقبال تر بود از شکنجه جان سالم بدر برد. در سال ۱۳۶۸ از زندان آزاد گردید.

هر روز وقت نماز در گوشه‌ای در صف پایانی نماز می‌چپیدم و به نماز دسته جمعی زندانیان می‌نگریستم. شکسته شدن ستون مهره‌های پشتم مرا از نماز خواندن اجباری و تحمیلی رهانیده بود. چون نمی‌توانستم نو زانو بنشینم. یا نو لا و راست بشوم. به من یک مهر نماز داده بودند که به جای سجده کردن آن را روی پیشانی‌ام قرار می‌دادم. چه حرکت‌های ابلهانه‌ای را

به من و امثال من تحمیل می‌کردند.

من در حالی که در انتهای صف نماز نشسته بودم داشتم دولا و راست شدن رفقا را می‌دیدم که در همان حال زیر لبی به خمینی، و رژیم اسلامی بد و بیراه می‌گفتند. با زشت‌ترین واژه‌ها از آنها یاد می‌کردند. اما لب‌ها را طوری حرکت می‌دادند که گویی حمد خدا را می‌کنند و نماز می‌خوانند. امام جماعت هم از آن تحفه‌های اسلام عزیز رژیم خمینی بود. فردی بیسواد از پاسداران با ریشی پرپشم و کثیف که بوی بدی می‌داد. امام جماعت ما نماز را غلط می‌خواند. گاه در رکعت‌های نماز اشتباه می‌کرد و حتی آدم بی‌نمازی مثل من، می‌فهمید که امام جماعت، نماز بلد نیست.

ما را به زور به مشارکت در این لال‌بازی بی‌دروغ و پوچ آن هم‌روزی در سه نوبت وادار می‌کردند. هر روز در بند خود شاهد شلاق خوردن رفقای بودیم که نماز نمی‌خواندند. صدای فریاد و ناله سایر زندانیان از بندهای دیگر نیز به گوش می‌رسید. این رویه مدتها ادامه یافت و تا سال ۱۳۶۸ و حتی بعد از آن هم قطع نشده بود.

زندانیان سیاسی در سراسر ایران حضور دارند. در هر استان نماینده ولی فقیه و نمایندگان او بر زندان آن استان اقتدار کامل دارند. هرکسی در هر استانی می‌خواهد در زمینه بدرفتاری با زندانیان سیاسی گوی سبقت از دیگران برآید، در زمینه تحقیر و بدرفتاری با زندانیان، بازندانبانان اوین و گوهر دشت پهلو می‌زنند. با توجه به سببیت و درنده‌خویی پاسداران رژیم اسلامی در زندان می‌توان درجه و سطح مبارزه در هر منطقه را تعیین نمود. هر جا که زندانی بیشتر است این قرینه‌ای بر میزان گسترده‌تر بودن مبارزه در آن جاست. کردستان يك مثال نمونه است. در این جا حتی کوچک‌ترین آبادی هم از نعمت و برکت زندان رژیم اسلامی محروم نیست.

در تمام زندان‌های استان‌ها و شهرستان‌ها و توابع آنها در اقصی نقاط بوراقتاده کشور در فاصله ماه‌های مرداد و شهریور ۱۳۶۷ کشتار دستجمعی زندانیان بدون وقفه و به دستور شخص خمینی و کارگزاران و سران دست اول رژیم ادامه یافت. نمایندگان حضرت امام در هر محل مأموریت و اختیار تام و

تمام داشتند زندان‌ها را از وجود مخالفان رژیم پاک کنند. حتی برخی از زندانیان مخالف رژیم که دوره محکومیتشان از مدتها پیش سپری شده بود و مدت‌ها آزاد شده بودند دوباره دستگیر و به زندان باز گردانده شدند، محاکمه و اعدام شدند.

این واکنش رژیمی بود که ترسیده بود. در جنگ با عراق شکست خورده بود اما می‌خواست کنترل خود را محکم سازد. به همین سبب نومیدانه و با درنده‌خویی می‌کوشید سر نخ اوضاع را محکم در دست نگاه دارد. آن جنگی که خمینی «خیرات و مبرات الهی» خوانده بود، اکنون به صورت طوق لعنت به گردنش چسبیده بود. حالا که از عراق شکست خورده بود می‌خواست با کشتن مبارزان دربند ایرانی بار دیگر اعمال کنترل کند و قدرت را در دست‌های لرزان خود نگاه دارد. به جای آن که میدان‌های مین‌گذاری شده عراق، میدان جنگ رژیم اسلامی باشد حالا بار دیگر کشتارگاه‌های زندان و اتاق اعدام و «کمسیون مرگ» «جبهه جنگ» حاکمان اسلامی را تشکیل می‌داد.

در مناطق غربی کشور که نیروهای مجاهدین در منطقه‌ای برای مدت کوتاهی مستقر شدند و نیز در کردستان، قتل عام زندانیان و غیرنظامیان وحشیانه‌تر و گسترده‌تر و علنی‌تر بود. در مناطقی در میدان‌های شهرها چوبه‌های دار را برپا کردند. جسد اعدامیان روزها بر بالای دار می‌ماند و گاه حتی هفته‌ها آنها را پائین نمی‌آوردند تا درس عبرتی بشود برای کسانی که قصد براندازی رژیم اسلامی را داشتند. وقتی در خیابان‌ها و در روز روشن آن‌طور علنی عدل اسلامی را اجرا می‌کردند می‌توان حدس زد که سلاخی زندانیان مبارز مظلوم در پشت دیوارهای بتونی و مخوف زندان چه صورت و ابعادی داشته است.

در مناطق گوناگون کشور نوعی مسابقه آدم‌کشی میان مقام‌ها و سردمداران نظام مقدس اسلامی شروع شده بود. هر کسی می‌خواست به امام عزیز نشان دهد که در تصفیه و پاکسازی ناراضیان و مخالفان با چه سرعت و قاطعیتی عمل می‌کند. در مناطقی مثل همدان و رشت و ارومیه بیش از ۹۰ درصد زندانیان سیاسی اعدام شدند.

در کرج در ۲ آبان ۱۳۶۷ يك گور دسته جمعی کشف شد که ۷۲۵ جسد

در آن ریخته شده بود. در تهران، رودبار و منجیل نیز گورهای دسته جمعی پیدا شد. به درستی نمی‌توان گفت در این مرحله چه تعداد زندانی اعدام شدند. اما ارقام تخمینی بین ۱۰ تا ۱۵ هزار نفر است. وقتی این رژیم فقط در يك زندان در حوالی تهران حدود ۱۵۰۰ نفر را اعدام کند شاید ارقام واقعی روزی از این ارقام تخمینی نیز زیادتر باشد.